



جان فاولز  
چاپ دوم  
مجوس

ترجمه‌ی پیمان خاکسار  
- جهان‌نو -



## مقدمه‌ی مترجم

جان رابرت فاولز<sup>۱</sup> سال ۱۹۲۶ در لیانسی بخش اسکس انگلستان به دنیا آمد. سال ۱۹۴۵ در دوران جنگ جهانی دوم به خدمت اجباری سربازی رفت ولی جنگ اندکی پس از آموزشی‌اش پایان یافت و او مجبور نشد به جبهه برود. پس از سربازی به آکسفورد رفت و با آثار آگزیستانسیالیست‌های فرانسوی آشنا شد. او به‌خصوص کامو و سارتر را می‌ستود و با نظرات‌شان در باب هم‌رنگی با هنجارها و آزادی اراده توافق داشت. سال ۱۹۵۰ مدرک زبان فرانسه گرفت و معلم شد. یک سال در دانشگاه پواتیه‌ی فرانسه و دو سال در کالج آناگریوس جزیره‌ی اسپتسای یونان انگلیسی درس داد و نهایتاً از ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۳ در کالج گادریک لندن ادبیات انگلیسی تدریس کرد که در سال‌های آخر، ریاست دپارتمان انگلیسی را هم بر عهده داشت.

دورانی که در یونان گذراند تأثیر عمیقی بر او گذاشت. در طول اقامتش در جزیره شروع به نوشتن شعر کرد. از ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۰ چندین رمان نوشت ولی هیچ‌کدام را به ناشر نداد، چون به نظرش کامل نبودند. اواخر سال ۱۹۶۰ فاولز اولین دست‌نویس کلکسیونز را چهار هفته‌ای نوشت، ولی تا تابستان ۱۹۶۲ مرتب بازنویسی‌اش کرد تا این‌که در نهایت، آن را تحویل ناشر داد. کتاب در سال ۱۹۶۳ روی پیشخان کتاب‌فروشی‌ها آمد و بسیار پرفروش شد. تحسین منتقدان و موفقیت مالی کلکسیونز باعث شد فاولز بتواند تدریس را رها کند و تمام وقت به نوشتن بپردازد.

1. John Robert Fowles

من متولد سال ۱۹۲۷ هستم؛ تنها فرزند والدینی از طبقه‌ی متوسط، هر دو انگلیسی، که آن‌ها هم در سایه‌ی مسخره و دراز ملکه ویکتوریای کوتوله ولی هیولائوش به دنیا آمده بودند و آن قدر در تاریخ سر بلند نکرده بودند که بتوانند از این سایه خلاصی یابند. مرا فرستادند به مدرسه‌ی دولتی، دو سال و نیم را با خدمت سربازی تلف کردم، رفتم آکسفورد و آن جا کم کم متوجه شدم آن آدمی هستم که دوست داشتم باشم.

\* مدت‌ها پیش کشف کرده بودم که والدین و نیاکان لازم را ندارم. پدرم نه به دلیل استعداد شغلی، فقط به این خاطر که در زمان درست، سن مناسبی داشت به درجه‌ی سرهنگی رسیده بود و مادرم نمونه‌ی همسر یک سرتیپ آینده بود. به این معنا که هرگز با او وارد بحث نمی‌شد و همیشه چوری رفتار می‌کرد که انگار پدرم در اتاق کناری حضور داشت و حرف‌هایش را می‌شنید، حتی اگر هزاران کیلومتر با خانه فاصله داشت. زمان جنگ پدرم را خیلی کم می‌دیدم و در غیبت‌های طولانی‌اش تصویری کم‌وبیش معصومانه از او می‌ساختم که معمولاً — جناس بدی است ولی مناسب! — در همان چهل و هشت ساعت اول شروع مرخصی‌اش آن را درهم می‌کوبید. مثل تمام مردانی که از شغل‌شان رضایت ندارند راجع به چیزهای سطحی و پیش‌پاافتاده سخت‌گیری

۱) جناس مورد اشاره در زبان انگلیسی شکل گرفته. بین generally به معنای معمولاً و General به معنای نظامی‌اش.

می‌کرد و به جای خیزد، زرادخانه‌ای از واژه‌های کلیدی مثل مقررات و سنت و مسئولیت در آستین داشت. اگر جرئت می‌کردم با او بحث کنم، که اغلب نمی‌کردم، با یکی از این لغات نمادین توی سرم می‌زد، مطمئتم در شرایط مشابه با زیردستانش هم همین کار را می‌کرد. اگر کسی خفه نمی‌شد اعصابش به هم می‌ریخت، بدخلقی‌اش مثل یک سگ ولگرد هزار همیشه دم دستش بود.

من می‌توانم بگویم که بعد از ملغی شدن حکم نانت، از فرانسه به انگلستان مهاجرت کردم بود، پروتستان‌های اصیل فرانسوی که نسبت دوری با اونوره دو اورفه، نویسنده‌ی کتاب *پرفروش آستره*، داشتند. اگر کسی نسبت واهی ما را با نام دورفی آ، کسی که با چارلز دوم، دوستی‌ای در حد نامه‌نگاری داشت، قلم بگیرد، هیچ کدام از اجداد من استعداد هیچی نداشتند؛ نسل اندر نسل نظامی و کشیش و ملوان و زمین‌دار خردپا که تنها ویژگی‌شان نداشتن هیچ ویژگی خاصی بود و گرایش چشم‌گیرشان به قمار و همین‌طور استعداد ذاتی‌شان در باخت. پدر بزرگم چهار پسر داشت که دوتاشان در جنگ جهانی اول کشته شدند؛ سومی روشی ناشایست برای ادای دین به منت خانوادگی - بدهی قمار - پیدا کرد و به امریکا گریخت، پدرم که فرزند کوچک خانواده بود، ولی تمام خصوصیات فرزند ارشد را داشت، همیشه جوری درباری برادرش حرف می‌زد انگار دیگر زنده نیست و من نمی‌دانستم آن سوی اقیانوس اطلس پسر عمو یا دختر عمویی دارم یا نه.

طی سال‌های آخر تحصیل متوجه شدم مشکل اصحاب پدر و مادرم این است که به نوع زندگی‌ای که دوست داشتیم در پیش بگیریم با تحقیری همه‌جانبه‌نگاه می‌کردند. بر ادبیات انگلیسی مسلط بودم، اشعارم یا اسم مستعار در مجله‌ی مدرسه چاپ شده بود، به نظرم دی. اچ. لارنس بزرگ‌ترین انسان قرن بود؛ والدینم قطعاً هیچ وقت لارنس نخوانده بودند و فقط می‌دانستند ربطی به عاشق خانم چترلی دارد. چیزهایی بود، بعضی مهربانی‌های از سر احساسات مادرم و سرخوشی و نشاط گاه‌به‌گاه پدرم، که می‌توانستم بیش‌تر از شان تأثیر بگیرم، اما همیشه چیزهایی را در شان دوست داشتم که خودشان خوش نداشتند به خاطرشان دوست داشته شوند. وقتی هجده سالم شد و هیتلر مُرد، آن‌ها تبدیل شدند

به نان آورِ صرف که البته باید به این خاطر اندکی قدرشناسی نشان می‌دادم در حالی که هیچ حسی به شان نداشتم.

زندگی دوگانه‌ای داشتم. در مدرسه معروف بودم به هنردوست و بدبینِ دوران جنگ. ولی باید به خدمت نظام می‌رفتم، سنت و ایثار مرا وادار به این کار کردند. پافشاری کردم که بعد از خدمت به دانشگاه بروم و خوشبختانه مدیر مدرسه هم حمایت کرد. در ارتش هم زندگی دوگانه‌ای داشتم؛ در حضور دیگران نقش مهوع پسر جناب سرهنگ اورفه را بازی می‌کردم و هر خفا با ترس و لرز جزوات شعر و مجله‌ی نوشتار نوی پنگوئن را می‌خواندم. به محض این که فرصتش پیدا شد، از خدمت نظام بیرون آمدم.

سال ۱۹۴۸ رفتم به آن کشور دو سال دوم در کالج ماگدالن، کمی پس از تعطیلاتی طولانی که می‌شود گفت اصلاً والدینم را ندیدم، پدرم مجبور شد با هواپیما برود. هند. مادرم را هم با خودش برد. خط شخصت کیلومتری شرق کراچی طوفان شد و هواپیمای شان سقوط کرد؛ تل مژده‌سوزانی با اکتان بالا. بعد از غافل‌گیری اولیه ناگهان احساس آسودگی کردم، احساس رهایی، دلگرمی تنها خویشاوند نزدیکم دایی ام بود که در رودزیا مزرعه داشت و بنابراین حالا خانواده‌ای نداشتم تا به خاطرش خود واقعی‌ام را مقید کنم. در زمینه‌ی عطف‌رفت فرزندی ضعیف داشتم ولی در پیروی از مُد دوران قدرتمند بودم.

دست کم همراه چند گاو پشانی سفید مثل خودم در ماگدالن تصور می‌کردم در پیروی از رسم زمانه توانمندم. باشگاهی کوچک راه انداختیم به اسم مردان شورشی، هر شب شری سبک می‌خوردیم و در طغیان علیه مردان اواخر دهه‌ی چهل، که نیم‌پالتوهای ژنده تن می‌کردند، در گردهمایی‌های مان کت خاکستری تیره می‌پوشیدیم و کراوات مشکی می‌زدیم و در باره‌ی ذات و وجود بحث می‌کردیم و اسم یکدیگر را مرام نامعقول را گذاشته بودیم اگزستانسیالیستی. مردم عامی رفتارمان را بوالهوسانه و خودخواهانه می‌دانستند و ما نمی‌فهمیدیم که قهرمان‌ها یا در واقع ضدقهرمان‌های زمان‌های اگزستانسیالیستی فرانسوی که می‌خواندیم، قرار نبود واقعی باشند. سعی می‌کردیم کارهای شان را تقلید کنیم، توصیفات استعاری از حالات پیچیده را با دستورالعملی صریح برای شکل رفتار اشتباه می‌گرفتیم. رنجی که می‌بردیم حقیقی

بود، اکثر ما طبق سنت ابدی سوسول بازی آکسفوردی فقط می خواستیم متفاوت  
به نظر بیاییم. همه‌ی اعضای باشگاه این را می خواستند.

عاداتی پُر خرج و رفتاری متکلف پیدا کردم. مدرکی در حه‌سه و توهمی در جه‌یک داشتم  
که یک شاعرم. ولی هیچ چیز غیر شاعرانه‌تر نبود از ملال همه‌جانبه‌ی شبه‌آریستوکراتیکم از  
زندگی به شکل عام و ملال ناشی از تلاش معاش به طور خاص، خام‌تر از آن بودم که  
بفهمم بلبیبی بقابی است بر شکست در توافقی با زندگی — در واقع یک جور ناتوانی؛  
و این که نفرین از هر کاری خودش سخت‌ترین کار است. ولی مقداری اندک از چیزی  
همیشه مفید را تست کردم، بزرگ‌ترین هدیه‌ی آکسفورد به زندگی متمدن: صداقت  
سقراطی. متناوباً به من اثبات کرده که طغیان علیه گذشته‌ی خود کافی نیست. یک روز  
در جمع دوستانم با بی‌توجهی به ارتش بدو بی‌راه گفتم؛ وقتی به اتاقم برگشتم، ناگهان به  
ذهن آمد با این که بدون ترس از نقوبت حرف‌هایی زده‌ام که می‌توانست استخوان‌های  
پدر مرحومم را در گور بپزند، در کمال شوک‌گفتی باز هم تحت تأثیر پدرم بودم. حقیقت  
این بود که ذاتاً بدبین نبودم؛ بدبینی‌ام از سر عصیان بود. از آن چه ارزش نفرت داشتم  
گریخته بودم ولی جایی پیدا نکرده بودم که دوستش بدارم و بنابراین ظاهر می‌کردم  
جایی وجود ندارد که بشود دوستش داشت.

مهای شکست، پا به دنیا گذاشتم. در زرادخانه‌ی لبات کلیدی پدرم چیزی با عنوان  
انضباط مالی وجود نداشت؛ در پنگاه شرط‌بندی لدر و پس یک حساب پُر و پیمان داشت  
و صورت حساب گندکاری‌هایش همیشه سر به فلک می‌زدند چون دلش می‌خواست  
محبوب باشد و به جای این که با خلق خوش بقیه را جذب خود کند، الکل خیرات  
می‌کرد. بعد از این که وکلا و مأمورین مالیات سهم‌شان را برداشتند، انقدری نماند که  
بتوانم زندگی‌ام را بگذرانم. ولی هر شغلی که به آن فکر می‌کردم — دیپلماتیک، کارمندی  
دولت، مستعمراتی، بانکی، تجاری، تبلیغاتی — به نظرم سطحی می‌آمد. مصاحبه‌های  
شغلی بسیاری کردم و چون اشتیاقی را نشان نمی‌دادم که دنیا از یک جویای کار جوان  
انتظار دارد، در تک‌تک‌شان شکست خوردم.

آخر سر مثل نسل‌ها نسل از آکسفوردی‌های پیش از خودم به آگهی صمیمه‌ی  
آموزشی تایمز پاسخ دادم. رفتم آن جا، مدرسه‌ای کوچک در انگلیای شرقی، مصاحبه

شدم و شغل را به من دادند. بعداً متوجه شدم فقط دو متقاضی دیگر برای این شغل وجود داشته، هر دو تازه فارغ التحصیل، و ترم هم سه روز بعد شروع می‌شد.

بچه‌های تولید انبوه طبقه‌ی متوسط که باید به‌شان درس می‌دادم، افتضاح بودند؛ شهر کوچک، تنگ و تاریک یک کابوس بود. ولی غیر قابل تحمل‌ترین چیز، اتاق استراحت معلم‌ها بود. رفتن سر کلاس، رها شدن از عذاب الیم بود. ملال و پیش‌بینی‌پذیری کمرخت‌کننده و سائمره‌ی زندگی مثل ابری بالای سرشان معلق بود و ملال‌شان ملال حقیقی بود نه کلافگی مُد روز من. از ملال‌شان ترویسر جاری بود و دورویی و خشم بی‌حاصل پیرانی که می‌دانستند به هیچ‌جا نرسیده‌اند و جوانانی که آینده‌ای جز هیچ‌جا نرسیدن پیش روی خود نمی‌دیدند. معلم‌های مسن به خطابه‌ی پیش از اعدام می‌مانستند، با دیدن بعضی‌شان آدم سرگیجه می‌گرفت، انگار به قعر چاه ویل پوچی هر چیز انسانی نگاه می‌کردی... حدوداً اواخر ترم دوم این احساس را به خودم هم پیدا کردم.

نمی‌توانستم تمام عمرم را صرف کدر از چین برهوتی کنم و هر چه بیش‌تر این‌را حس می‌کردم، بیش‌تر آن مدرسه‌ی متحجر و از خود متشکر به نظرم مدل اسباب‌بازی کل کشور می‌آمد و بیش‌تر احساس می‌کردم که ترک کردن این و ماندن در دیگری حماقت محض است. در ضمن دختری هم بود که از دستش خسته شده بودم.

استعفایم با طیب خاطر پذیرفته شد. مدیر بی‌معطلی گفت حرف‌های گنگی که درباره‌ی بی‌تابی‌های شخصی‌ام زده‌ام، او را به این نتیجه رسانده که قصد سفر به امریکا یا کشورهای تحت امر انگلستان را دارم.

«هنوز تصمیم نگرفته‌ام آقای مدیر.»

«فکر می‌کردم می‌تویم معلم خوبی از تو بسازیم. می‌تونستی از ما بهره‌ی بیش‌تری

ببری. ولی خب، دیگه خیلی دیر شده.»

«بله متأسفانه.»

«من با این همه خارج رفتن موافق نیستم. توصیه‌ی من به تو اینه که نری. خودت

خواستی زُر زُر دانتون، خودت خواستی.»<sup>۱</sup>

۱ این نقل قول از مولیر است و خطاب به زُر زُر دانتون نه زُر زُر دانتون.

مثل همیشه نقل قولش اشتباه بود.

روزی که از آن جا رفتم سیل از آسمان می بارید. ولی هیجان داشتم، حس غریب و لذت بخش بال در آوردن. نمی دانستم کجا می روم ولی می دانستم به چه نیاز دارم. زمینی نو احتیاج داشتم، نژادی نو، زبانی نو، و هر چند آن زمان نمی توانستم عبارتی درست برایش بیابم، رمزورازی نو نیاز داشتم.

WWW.30book.com



شنیدم انجمن فرهنگی بریتانیا کارمند استخدام می‌کند، اوایل اوت رفتم به خیابان دیویس و زنی بی‌قرار با ذهنی فرهنگ‌گرا و لحن و لغاتی سطح بالا با من مصاحبه کرد. به من با حالتی انگار خصوصی گفت بسیار بسیار اهمیت دارد که افرادی شایسته در خارج از کشور معرف «ما» باشند؛ ولی گفت کاری از این ملال‌آورتر وجود ندارد، باید تمام مشاغل را در روزنامه‌ها آگهی و با تمام کاندیداها مصاحبه کنند. بعد اضافه کرد راستش مشغول کم کردن از تعداد کارکنان شاغل در خارج کشور هستند. آخر سر رفت مگر اصل مطلب: فقط معلم انگلیسی برای مدارس خراج نیاز داشتند. یا این خیلی وحشتناک است؟

گفتم هست.

هفته‌ی آخر اوت بیش‌تر برای شوخی در روزنامه آگهی دادم. جلسه‌ی نفر به این آگهی مسخره که در آن گفته بودم حاضرم هر جایی بروم و هر کاری بکنم جواب دادند. به جز چند جزوه که به من خاطر نشان می‌کردند فرزند خدا هستم، سه نامه‌ی جالب از کلاه‌بردارانی با فرهنگ و زیرک به دستم رسید. یکی هم بود که شغلی نامعمول و نان‌و آب‌دار در طنجه پیشنهاد می‌داد. بلد بودم ایتالیایی حرف بزنم؟ - ولی جوابم بی‌پاسخ ماند.

سایه‌ی سپتامبر بر سرم افتاد: کم‌کم احساس استیصال کردم. دیدم دوباره باید برگردم سر وقت ضمیمه‌ی آموزشی ترسناک روزنامه و فهرست بی‌پایان خاکستری



www.cheshmeh.ir



داستان غیرفارسی - ۲۸۴  
جهان‌نو  
۹۸۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-600-229-979-6



9 786002 299796

مجوس را همراه کلکسیونر و زن ستوان فرانسوی شاهکار جان فاولز و از مهم‌ترین رمان‌های قرن بیستم می‌دانند. سال ۲۰۰۳ در نظرسنجی مشهور بیگ رید که به منظور انتخاب محبوب‌ترین کتاب‌ها نزد انگلیسی‌ها برگزار شد، مجوس به فهرست صد کتاب برتر راه پیدا کرد. در کنار آثاری چون آرزوهای بزرگ، جنایت و مکافات، آنا کارنینا و اولیس.

«شما به دنیا‌های دیگه سفر می‌کنید؟»

«بله. من به دنیا‌های دیگه سفر می‌کنم.»

لیوانم را گذاشتم روی میز و یک سیگار درآوردم و قبل از این‌که دوباره شروع کنم به حرف زدن، روشنش کردم.

«سفر جسمانی؟»

«اگر بتونی به من بگی جسم کجا تموم می‌شه و ذهن کجا شروع، اون

وقت جوابت رو می‌دم.»

- از متن کتاب -

WWW.30BOOK.COM